

پدرم مرد خیلی مهربان و دلسوزی بود شب و روز بخاطر آسایش ما تلاش می کرد و ما از هر لحاظ تأمین بودیم، به پدرم بیشتر از مادرم نزدیکتر بودم و راحت تر می توانستم با او درد و دل کنم. شاید بخاطر این بود که همیشه وقتی اشتباهی از من سر می زد، مادر مستقیماً از در نصیحت وارد می شد اما پدر ابراز همدردی می کرد و بعد با کمال خونسردی بدون اینکه خم به ابرو آورد، با خوشرویی راهنمایی ام می کرد و من عاشق این شیوه از رفتار او بودم. پدر همیشه برایم یاد داده بود که با همه مهربان باشم، یاد داده بود که حتی به خاطر ترس از تنبیه برای بزرگترین اشتباهاتم دروغ نگویم. خوب به خاطر دارم که پدرم یک ظرف شیشه ای با طرحهای زیبای نقاشی شده از پدرش به یادگار داشت جایش همیشه کنار بوفه ظروف بلورین دیگر بود و من خوب می دانستم که پدر چقدر به آن علاقه دارد یک روز که می خواستم گردش را بگیرم، افتاد روی کاشیها و چند تکه شد، پدر همینکه از ماجرا باخبر شد، دیدم که چطور چشمانش پر از اشک شد، گفتم:

- بابا ناراحت شدی؟ باور کن دلم نمی خواست بشکند! کیفش را گذاشت روی میز و خم شد جلوی من و گفت:

- می دونم دخترم هر چیزی شکستنی بالاخره به روزی می شکند، مهم دل انسان است که نباید بشکند. خیلی خوشحال شدم که ملامتم نکرد اما معنی حرفهایش را نفهمیدم.

همیشه عادت داشتم وقتی از سرکار برمی گشت، به استقبالش بروم و کیفش را از دستش بگیرم پنج سال است که چشمم را به در دوخته ام اما هنوز از پدر خبری

نیست، چون همدم قصه های شیرین کودکیم و محرم و آشنای دردهای پنهانیم، دارفانی را وداع گفته است. و اما ما، در یک خانه مجلل که عموو پدر اشتراکی خریده بودند، زندگی می کردیم. مادر آنقدر مهربان بود که برایم جای خالی پدر را پر می کرد. با این حال همیشه جایش را توی خانه خالی می دیدم روزهای بسیار خوشی داشتیم و هیچ وقت احساس کمبودی نمی کردم جز نبود پدر.

اواخر دوره دبیرستان بودم که به دام عاشقی افتادم. نمی دانم چطور اما به همین سادگی که می گویم، در یکی از روزهای تابستان سالهای قبل بود، من و دختر عمویم توی خانه بودیم، من داشتم مسئله های علوم پایه را حل می کردم درسهایم خیلی مشکل بودند، برای همین سرم شلوغ بود و مشکل بودن مسئله ها مرا کلافه کرده بودند. در همین حال بود که زنگ تلفن به صدا درآمد و حواسم را بکلی پرت کرد، دختر عمویم ظرفها را می شست، گوشی را برداشتم: (دل)

- الو؟ بله؟ هرچه کردم جواب نداد گوشی را گذاشتم. دوباره زنگ زد، باز هم هرچه کردم جواب نداد گوشی را گذاشتم. بارسوم زنگ زد باز هم هرچه کردم جواب نداد، بار چهارم زنگ زد برداشتم هنوز بله نگفته بودم که با صدای ملایمی گفت: ببخشید خانم می تونم چند لحظه وقت شما را بگیرم؟

صدایش اصلا برایم آشنا نبود، کمی لهجه داشت، تا بحال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم، مردد مانده بودم از یک طرف دلم می خواست بدانم کیه؟ از طرف دیگر ترس و دلهره تمام وجودم را فرا گرفته بود. آرام بدون اینکه چیزی بگویم گوشی را گذاشتم ولی او بار دیگر زنگ زد دختر عمویم که دیگر رفته بود برای همین وسوسه شدم دوباره گوشی را برداشتم، باز هم همون بود.

ببخشید خانم اگر اجازه بدهید من بیشتر از چند دقیقه وقت شما را نمی گیرم. خواهش می کنم قطع نکنید.

- مایل شدم بدانم کیه و حرف و حسابش چیه؟

خودش را اینطوری معرفی کرد:

- اسمم پوریا است و توی شهر شما دانشجویم، من شما را جایی دیده ام و خیلی از شما خوشم آمده، شما دختر خیلی متین و باوقاری هستید. (دل)
حرفهای شیرین و دوست داشتیش مرا مجذوب خودش کرد شماره اش را داد و گفت که خیلی خوشحال میشه باهاش تماس بگیرم.

بعد با همان متانت از من پرسید: «گل گم شده من، اسمش را مایل است به من بگوید؟» بدون اینکه فکری کنم، گفتم، گلدا و او با تعریف، تمجید از اسمم بعد از چند لحظه از من خداحافظی کرد.

دلم می خواست بازهم با من حرف می زد مایل بودم بیشتر از او بدانم .
چندساعت بعد صدای زنگ تلفن گوشم را نوازش کرد. گوشی را برداشتم او بود و با همان لحن دل فریبش از خانواده اش گفت و از خانواده من پرسید، من هم همه چیز را برایش گفتم. قرار شد یک روز همدیگر را ببینیم البته بیشتر من مایل بودم که او را ببینم روزی مرا برای بستنی توی یک کافی شاپ دعوت کرد. همان کافی شاپ که گاهی پدر ما را می برد، من همانجا از نزدیک با او آشنا شدم ظاهر بسیار خوب و مؤدبی داشت از لحاظ قیافه هم همان بود که من می خواستم، احساس می کردم شاهزاده رویاهایم هست.

روبروی هم دور یک میز نشستیم، اون توی چشمانم خیره شده بود و من غرق عرق خجالت. احساس می کردم از چیزی رنج می برد یا اینکه چیزی را می خواهد به من بگوید.

- گفتم: چی شده؟ در حالی که سرش را آرام آرام تکان می داد گفت:

- چیزی نیست!

بیشتر به شک افتادم قسم دادم بگه، اون گفت:

- ممکنه من ناراحت بشم و ترکش کنم. قول دادم اینکار را نکنم و اون شروع کرد به حرف زدن: (دل)

- گلدا منو ببخش من دروغ گفتم که دانشجو هستم، تازه دیپلمم را هم به زور گرفته ام، من ترا خیلی دوست دارم نمی خواهم ترا از دست بدم واقعیت این است که من اصلا شما را ندیده بودم از طرز حرف زدن شما خیلی خوشم آمد، دلم خواست از نزدیک با تو آشنا بشم و حالا که شما را می بینم شما همونی هستید که من آرزویش را داشتم من مدت زیادی اینجا نمی مانم توی یک شرکت خصوصی کار می کردم که حالا ورشکسته شده برمی گردم به شهر خودم و همانجا برای خودم کار پیدا می کنم. بعد ادامه داد:

- گلدا باور کن خوشبخت می کنم. من ترا به سختی به دست آوردم، بگو که ترک نمی کنی؟!

گویی کافی شاپ به سرم خراب شد. بدون اینکه چیزی بخورم با گریه آنجا را ترک کردم، اوهم دنبالم می آمد و احساس کردم که همه دارند ما را می بینند. خودم را فوراً به خانه رساندم. فکر کردم که توی چاه بزرگی افتاده ام که راه برگشتی ندارد، چون زیاد شنیده بودم در مورد دخترانی که پسرها با آبرویشان بازی کرده بودند و منهم از ترس اینکه اوهم چنین رفتاری را با من بکند و مرا پیش خانواده ام رسوا کند مأیوسانه بعد از ساعتها فکر تسلیم عشق او شدم.

چند روز گذشت و هر روز بیشتر من به او دل بستم و همه فکرم حرف زدن با او شد او دیگر از این شهر رفته بود اما هرروز از شهر خودش برایم زنگ می زد. روز پنج شنبه بود قرار بود من به او زنگ بزنم، خودش خواسته بود، ولی من گفته بودم که برایم مقدور نیست و شاید نتونم، با این حال خیلی تلاش کردم با او تماس بگیرم اما متأسفانه نشد. تا ساعت دوازده که به آموزشگاه رفته بودم و بعد از اون هم که خانه شلوغ بود و افراد خانه برای ناهار می آمدند. ساعت چهار یا پنج بود که خانه کمی خلوت شد. اما از بدشانسی من عمو قرار بود مارا برای خرید ببرد. چون به همه بچه ها قول داده بود، برای همین مجبور بودم که برم، آخه امسال قرار بود سال چهارم بخوانم و در واقع پایان تحصیلات دبیرستانم بود

و باید وسایل مدرسه ام همه جدید و مدل بالا می شدند مثلاً می خواستم دیپلم بگیرم.

ساعت حدود پنج بود که من و خواهرم به همراه دختر عموهام و عموجان بیرون رفتیم اما از مشکل پسندی ما تا ساعت هشت ونیم بیرون بودیم و سر خرید مانتو هنوز بحث داشتیم خلاصه ساعت ده شب بود که به خانه برگشتیم هنوز لباسهایم را در نیاورده بودم که زن عمو گفت:

- گلدایه آقای تماس گرفته بود و با شما کار داشت.

فهمیدم پوریا بوده، پیش عمو و مادرم خیلی خجالت کشیدم طوری که دلم می خواست زمین دهن باز کند و من توش برم که دیگه کسی منو نبینه، مثل لبو سرخ شده بودم، بدون اینکه چیزی بگویم و یا سر سفره حاضر بشم رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم، البته برای گریز از دیگران و فکر کردن برای کسی که تمام وجودم شده بود. روز جمعه بود و من مطابق معمول به رادیو گوش می دادم. سیتا و کامران بهترین همدم های من در روزهای جمعه بودند. آنها سخنان عاشقانه می گفتند، به فکر فرو رفتم، تا پوریا را فراموش کنم چون اول آشناییمان بود و شاید می توانستم از یاد بیرمش بیشتر از چند روز نبود با او رابطه دوستی برقرار کرده بودم اما پوریا پسر خیلی خوبی بنظر می آمد.

توی همین افکار پریشان بودم که ستاره صدایم کرد:

- گلدایه تلفن با تو کار داره.

اول گفتم بگو خونه نیستم بعد فکر کردم شاید لیلیا یا پریا و پرستو دوستانم باشند گفتم: نه نه، بگو او مدم.

تا گوشی را برداشتم با گفتن الو صدایش را شنیدم و شناختم که پوریا است، خواستم گوشی را بزارم، ترسیدم مبادا بقیه شک کنند. چون می دونستم با یه بار، دوبار زنگ زدن دست بردار نیست و تا حرف نزنم دست بردار نیست. گفتگوی ما شروع شد. گفت که از منزلشان زنگ زده و هر وقت خواستم می تونم زنگ

بزمنم توی خونه هست بعد از روز پنجشنبه ازم گلایه کرد من هم ماجرا را برایش تعریف کردم. کلی باهم حرف زدیم در مورد گذشته، آینده و از هرجایی که به خاطرمان می رسید.

حالا دیگه موقع خداحافظی بود اما خواست گوشی را نزارم تا بالاخره خودش خداحافظی کرد.

بعد از آن کاملا برایش وابسته شده بودم طوری که هر لحظه دلم می خواست باهاش حرف بزمنم، چطور بگم یه جووری معتادش شده بودم و دوری اون برام خیلی زجر آور بود. یه روز که زنگ نمی زد دلم هزار راه می رفت و نگرانش می شدم. روزها همچنان می آمدند و می رفتند و من در رویاهای چون سراب خودم سیر می کردم، منی که شاگرد اول هر سال کلاس مان بودم حالا دیگه پوریا معدل من توی درس عاشقی ام شده بود، جز او به چیزی فکر نمی کردم.

در یکی از روزهای هفته بود که معاون مدرسه مان آمد و گفت: بچه ها قراره فردا به دیدن یک نمایش برویم. از کمترین فرصت بیشترین بهره را جستم و زود به پوریا زنگ زدم و گفتم تا اون هم بیاد، چون قرار بود اون هم برای تسویه حساب بیاد.

قرار شد فردای همون روز توی حیاط مدرسه جمع بشیم و همه باهم به دیدن نمایش برویم. جلوی مدرسه بودیم که خانم معلم منو صدا کرد که از اسم بچه ها لیست تهیه کنم. از این فرصت کوچک هم استفاده کردم و گفتم: ببخشید خانم می تونم با خونمون تماس بگیرم؟ بیچاره که منو خوب می شناخت گفت: برو از دفتر من زنگ بزن. شاد و خوشحال شدم و دویدم دفتر خانم معاون زودی شماره منزل مادر بزرگ پوریا را گرفتم آخر قرار بود بیاد آنجا و از آنجا بره برای تسویه حساب شرکت. خودش گوشی را برداشت داشت آماده می شد بیاید برای تسویه حساب، خیلی خوشحال شدم و اون هم باورش نمی شد که از مدرسه تماس گرفتم مشغول صحبت بودیم که پرستو دوست عزیزم وارد اتاق شد و با خنده گفت: هی سوسول داری چیکار میکنی؟ فهمیدم که خوب فهمیده دارم با کی

حرف می زنم ولی خودم را زدم به بیراهه و زود از او خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. آنروز از شانسم جز خانم معاون و بابای مدرسه کسی توی دفتر مدرسه نبود، معلم ها که سر کلاس بودند.

برای من آنروز روز بسیار خوبی بود پوریا آن طرف خیابان بدون اینکه جزمی کسی او را بشناسه راه می رفت و من به همراه دوستان همکلاسیم و خانم معاون در سمت دیگر خیابان دلم می خواست هیچکس توی خیابان نباشد و ما باهم راه می رفتیم.

آنروز هم بر وفق مراد گذشت هر روز سه ساعت برای کلاس آموزشی سال چهارم به آموزشگاه می رفتم توی درس هیچ مشکلی نداشتم چون به رشته تحصیلی ام که تجربی بود خیلی علاقه داشتم. روز یکشنبه بود که خواهر بزرگترم به همراه فرزندش به خانه ما آمدند. بچه اش خیلی شلوغ بود و با کتابهایم بازی می کرد و با شیطنت هایش مرا به طرف خودش می کشید دیگر نمی توانستم درس بخوانم بعد از اینکه کمی با او بازی کردم به طبقه پایین او مدم برادر کوچکم درس می خواند. تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم پوریا بود گلایه می کرد که چرا زنگ نمی زنم، زیاد نمی توانستم صحبت کنم آخه برادرم می فهمید برای همین حرفهایمان خیلی خلاصه شد. در ضمن او گفت:

- شماره اش عوض شده، شماره جدیدش را برام داد منم یادداشت کردم، توی دلم یک نوع خوشحالی توأم با نگرانی احساس می کردم. اول فروردین ماه بود درست بیست و پنج دقیقه به تحویل سال نو باقی مانده بود، خواهر بزرگم به همراه دختر عمو سفره عید را چیدند و من هم تنگ ماهی را که دوتا ماهی قرمز توش بود وسط سفره گذاشتم. سفره هفت سین آماده شده بود، از اعضاء خانواده دعوت کردیم که به اتاق پذیرایی بیایند. و حالا بیشتر از پنج دقیقه به تحویل سال نو نمانده بود. همه مشغول قرآن و دعا خواندن بودیم. بعد از اینکه سال تحویل شد آرزو کردم که خدا منو به دوتا از خواسته هایم برساند یکیش قبولیم توی کنکور

و دیگری رسیدن به پوریا، بعد همه برای عرض تبریک و ابراز خوشحالی با هم روبوسی کردیم. با اینکه خوشحال بودم اما در دلم دردی سنگین احساس کردم، دلم می خواست همون موقع بابام منو بغل می کرد و می بوسید، ولی افسوس که او پیش ما نبود. چند ساعت از تحویل سال گذشت خانه خیلی شلوغ بود و من فرصت یافتم گوشی را بردارم و به پوریا عید را تبریک بگم ولی بیشتر از پنج بار زنگ زدم خودش گوشی را برنداشت، خواهر کوچکش برمی داشت و من هم خجالت می کشیدم با او صحبت کنم خلاصه آن روز نتوانستم عید را برایش تبریک بگویم.

گاهی لحظه هایی در زندگی پیش می آیند که شاید هرگز تکرار نشوند و من همچنان در دوردستهای مبهم به او می اندیشیدم به او که نیمی از وجودم شده بود، جز دوری او توی دنیای به این بزرگی دردی نداشتم، همه وجودم عشق و معنای مبهم احساسم پنجره امید را برنمی گشود گویا همه هستیم شده بود انتظار یک نگاه دوباره، تلخی این انتظار تراکم احساسم را هر لحظه بیشتر می کرد و من در لحظه لحظه احساس صدای پایش را می شنیدم که آرام به سراغم می آید و در مقابلم زانو می زند و من دستانم را در دستانش می گذارم و آرام بلند می شوم و بی اختیار، اما به دلخواه با او قدم برمی دارم و صدایش بوته خشکیده وجودم را می رویاند و مرا آکنده از هستی می کند و با او معنای بودن را می فهمم. ناگهان توقف می کند، انتظار سرمی رسد. معنای خودش را از دست می دهد، گذشته و آینده بهم گره می خورد و من لبریز از خوشحالی می شوم و می خواهم که تا آخر عمر با او باشم و در کنار او. دوباره زنگ تلفن سکوت مرا شکست و مرا از دنیای شیرین رویاهایم به طرف خود خواند، گوشی را برداشتم پوریا بود برایم گفت:

- موقع تحویل سال هرچه زنگ زده کسی گوشی را برنداشت مطمئن شدم که به یادم بوده بعد گفت :

- آرزو می کنم امسال سال موفقیت آمیزی برای تو باشد منم برایش آرزوی